



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۶

چند گویی که چه چاره‌ست و مرا درمان چیست
چاره جوینده که کرده‌ست تو را خود آن چیست

چند باشد غم آنت که ز غم جان ببرم
خود نباشد هوس آنک بدانی جان چیست

بوی نانی که رسیده‌ست بر آن بوی برو
تا همان بوی دهد شرح تو را کاین نان چیست

گر تو عاشق شده‌ای عشق تو برهان تو بس
ور تو عاشق نشدی پس طلب برهان چیست

این قدر عقل نداری که ببینی آخر
گر نه شاه‌یست پس این بارگه سلطان چیست

گر نه اندر تتق ازرق زیباروییست
در کف روح چنین مشعله تابان چیست

چونک از دور دلت همچو زنان می‌لرزد
تو چه دانی که در آن جنگ دل مردان چیست

آتش دیده مردان حجب غیب بسوخت
تو پس پرده نشسته که به غیب ایمان چیست

شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم
چشمه شهد از او در بن هر دندان چیست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳

خفته از احوال دنیا روز و شب
چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب

آنک او پنجه نبیند در رقم
فعل پندارد بجنبش از قلم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۶۶

نقد را از نقل شناسد غویست
هین ازو بگریز اگر چه معنویست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۲

پرده روشن دل بست و خیالات نمود
و آنک در پرده چنین پرده دل بست کجاست